

و بصورت Ririro.com/fa/ این داستان توسط رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان بصورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وبسایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت! برای شما آرزومندیم



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

موطلایی و سه خرس

یکی بود، یکی نبود. یه دختر کوچولویی بود با موهای زرد رنگ که مثل طلا تو نور خورشید می‌درخشید. واسه همین بهش می‌گفتند موطلایی یک روز موطلایی به چمنزار رفت تا گل بچینه. او در اطراف دشت پرسه می‌زد و پس از مدتی به جنگلی رسید که تا به حال اونجا نرفته بود. او در جنگل قدم زد و جایی بسیار خنک و پر از سایه بود خیلی زود به خانه کوچکی رسید که در جنگل تک و تنها بود و به خاطر این که خسته و تشنه شده بود، در زد. امیدوار بود که آدمهای خوبی اونجا زندگی کنند که چیزی برای نوشیدن به او بدهند و بتونه برای مدتی اونجا استراحت کند.

موطلایی نمی‌دونست که این خونه مال سه تا خرس بود. بابا خرسی بزرگ، مامان خرسی یکم بزرگ و بچه خرس کوچولوی شیرینی که هم‌اندازه خود موطلایی بود. سه تا خرس وقتی که شامشون داشت خنک می‌شد، برای پیاده‌روی به جنگل رفتند. به خاطر همین وقتی موطلایی در رو زد، هیچ کس جواب نداد.

اون کمی صبر کرد و دوباره در زد. وقتی باز هم کسی جواب نداد، در رو هل داد و به داخل خونه رفت. سه تا صندلی کنار هم بودن. صندلی اول بزرگ بود که صندلی بابا خرسی بود. صندلی بعدی کوچیکتر بود که صندلی مامان خرسی بود. صندلی بعدی که از همه کوچیکتر بود، صندلی بچه خرسی بود و روی میز سه تا کاسه فرنی گرم بود. موطلایی «با خودش فکر کرد» «آدمها خیلی زود میان تا فرنی‌شون رو بخورن همین اول روی صندلی بزرگ نشست، اما بالشتک اون خیلی نرم و خیلی

بزرگ بود و موطلایی توی اون ناپدید شد. بعد روی صندلی دیگه نشست که یکم کوچیکتر بود، اما بالشتک اون خیلی سفت بود. بعدش روی صندلی کوچیک نشست و اندازه اون براش مناسب بود. اونقدر اندازش بود که انگار برای خودش ساخته شده. موطلایی روی صندلی نشست و به آرامی عقب و جلو می‌رفت.

هنوز کسی داخل خونه نبود و او به ظرفهای فرنی روی میز نگاه کرد. موطلایی با خودش فکر کرد که «اونها حتماً خیلی گرسنه نیستن»، «یا شایدم خیلی». «زود به خونه بیان تا شامشون رو بخورن».



ظرف اول بزرگ بود و قاشق چوبی بزرگی هم در اون قرار داشت. این ظرف مال بابا خرسی بود. ظرف دوم کوچیکتر بود و یک قاشق چوبی هم در اون بود که مال مامان خرسی بود و ظرف سوم خیلی کوچیک بود و یک قاشق نقره‌ای کوچولو هم در ظرف بود

که مال بچه خرسی بود. فرنی تو ظرفها خیلی خوشمزه به نظر می‌رسید. و موطلایی تصمیم گرفت تا اون رو مزه کنه.

موطلایی قاشق بزرگ رو برداشت و فرنی رو از ظرف بزرگ چشید، اما فرنی خیلی داغ بود. بعد قاشق دیگه رو برداشت و فرنی رو از ظرف مامان خرسی مزه کرد، اما فرنی خیلی سرد بود. بعدش قاشق نقره‌ای کوچولو رو برداشت و فرنی رو از ظرف کوچیک چشید. فرنی آماده خوردن و خیلی خوشمزه بود و او تمام فرنی رو خورد.

بعد از خوردن غذا، حس کرد که خوابش میاد و به طبقه بالا رفت. سه تا تخت خواب کنار هم بودن. تخت اول بزرگ بود و مال بابا خرسی بود. تخت دوم کوچیکتر بود و مال مامان خرسی بود. تخت سوم تخت کوچیک بانمکی بود که مال بچه خرسی بود.

موظلایی اول تو تخت بزرگ دراز کشید، اما بالشت اون خیلی بلند بود و راحت نبود. بعد در تخت کوچیکتر دراز کشید، اما بالشت اون خیلی پایین بود و اون هم راحت نبود. بعدش، تو تخت کوچیک دراز کشید که مال بچه خرسی بود و خیلی اندازش بود. توی تخت بچه خرسی حس راحتی داشت و اونجا موند تا وقتی که به خواب عمیقی فرو رفت.

موظلایی هنوز تو تخت کوچیک خوابیده بود که سه تا خرس به خونه برگشتن. وقتی اونها وارد خونه شدن و به اطراف نگاه کردن، فهمیدن که کسی تو خونه اونها بوده.



بابا خرسی با صدای بلند داد زد و گفت: «یکی روی صندلی من نشسته» و «بالشتک صندلیم رو مچاله کرده». مامان خرسی با صدای آرومی گفت: «او یکی هم روی صندلی من نشسته و اونو کج کرده»



بچه خرسی هم با صدای بلند داد زد و گفت: «او یک کسی هم خیلی زیاد روی صندلی من نشسته»

بعد سه تا خرس سر میز رفتن تا فرنیشون رو بخورن. بابا خرسی با صدای بلند داد زد و گفت: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟» «یکی فرنی منو چشیده و قاشقم رو روی میز گذاشته»

مامان خرسی با صدای آرومی گفت: «و کسی هم کمی از فرنی منو برداشته و اون رو به هم زده»

بچه خرسی با صدای بلند گریه کرد و گفت: «و یکی فرنی منو چشیده» و با ناراحتی ادامه داد: «و اون مقدار زیادی ازش خورده و الان همش» تموم شده

مامان خرسی گفت: «اگر کسی اینجا بوده، ممکنه هنوز هم توی خونه باشه.» سه تا خرس به طبقه بالا رفتن تا نگاهی بندازن.



اول بابا خرسی به تختش نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «کسی تو تخت من دراز کشیده بوده و ملافها را پایین کشیده.» بعد مامان خرسی به تختش نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: «کسی هم تو تخت من دراز کشیده بوده و

بالشتم را پایین کشیده.» بعد بچه خرسی به تختش نگاه کرد و موطلایی رو با لپهای صورتی که مثل گل رز بودن اونجا دید که موهای طلایش روی بالشت پخش شده بود.



بچه خرس با هیجان داد زد: «کسی تو تخت من خوابیده بوده» «و هنوز» «!هم اونجاست»

وقتی موطلایی صدای خشن بابا خرسی رو تو خواب شنید، فکر کرد

طوفانه که تو آسمون می‌چرخه و وقتی صدای مامان خرسه رو شنید، فکر کرد صدای باده که داره بین درختها می‌پیچه؛ اما وقتی صدای بچه خرسی رو شنید، اونقدر تیز و بلند بود که فوراً از خواب بیدار شد. تو تخت نشست و سه تا خرس اونجا بودن که به او نگاه می‌کردن.

موظلایی گریه کرد: «بیچاره من!» اون از تخت بیرون اومد و به سمت پنجره رفت. پنجره باز بود و قبل از اینکه خرسها اونو بگیرن، به بیرون پرید. بعد با سرعت زیاد به سمت خونه دوید و دیگه هیچوقت نزدیک جنگل نشد؛ اما بچه خرسی خیلی گریه می‌کرد، چون می‌خواست با دختر کوچولوی زیبا بازی کنه.

